

يك دوشیزه جوان در امثال شما تولید شود واقعاً مضحك و خنده آور است .

آقا چرا يك جوش و خروشی ساده‌ای را که برای هر جوان هست عشق نام مینهید و چنان خود را مقید میسازید .

از همه مضحک‌تر اینست شما در نامه خود نوشته بودید : من زاده عشقم همیشه مایل بودم ام عاشق باشم اکنون که معبودی چون تو یافته ام . . . . .

نمیدانم شما چرا عشق را فقط در روابط جنسی و زناشوئی جستجوی میکنید در صورتیکه همیشه مایل بوده اید عاشق باشید چرا عشقهای مقدسی که عشق خانوادگی عشق بمیهن عشق بحق و حقیقت در رأس آنها قرار دارند فراموش نموده اید .

آقای محترم حال از عان کنید که شما دستة خوش جوش و خروش احساسات جوانی خویشید و باز اعتراف کنید که من نبایستی بنامه‌های شما پاسخ میدادم زیرا در تمام نامه شما حتی يك کلمه حرف حساب که قابل پاسخ باشد ندیده ام .

اینک چون خواهش شما را اجرا نموده و پاسخ کاغذتان را نگاشته ام متوقعم که شما هم بنوبه خود در عوض سفارشانی را که ذیلاً بشما میکنم مراعات کنید .

اولاً همچو انگارید که مرا هرگز ندیده و نمی شناسید و مرا برای همیشه فراموش کنید ثانیاً بیجهت بخواستگاری من نیائید و دست از

اقدامات بیهوده، خورد بکشید و بدانید که من نمیتوانم شما را دوست بدارم  
بروید دیگر برا جستجو کنید .

و ضمناً شما را نصیحت میکنم که اگر وقتی خواستید عاشق جمال  
کسی شوید خوبست تابلو زیبایی مانند شکل او تهیه کرده و آنرا بپرستید  
اینطور بهتر خواهد بود .

زیرا اخلاقی و کمالات از تظاهرات روح بوده در صورتیکه  
باین نظری بنگرید فقط یک تابلوی پر روح نگاه کرده اید ! §

### ستاره

محمود - وقتیکه نامه فوق را از ستاره دریافت کرد ابتداء از اینکه  
معشوق جفاکیش بالاخره جوابی بنامه او داده است شاد شده ولی همینکه  
نامه را خوانده و از مضمون تمسخرآمیز آن آگاه شد بسیار خشمناک  
گشت زیرا کارها سخت تر از آن بود که او تصور میکرد مخصوصاً این  
جمال، که ستاره نوشته بود من نمیتوانم شما را دوست بدارم تأثیر عمیق  
در او نموده فهمید که ستاره کس دیگری را دوست دارد . پس باین فکر  
افتاد که بپر طریقی که شده است رقیب خویش را شناخته و بوسائلی  
اورا از نظر ستاره بیاندازد ولی هر چه فکر میکرد و جستجو مینمود  
نمیدانست رقیب او کیست - زیرا از مدتی که ستاره را تحت نظر داشت  
تا بحال کسی را با او ندیده بود چون از همه جا نا امید شد بیچوجه  
توانست این مشکل را حل کند بگروز عصر که باز فقاییش فیلسوفوزردک  
در کافه طرف نشسته بودند مشکل خویش را بانها در میان نهاد و از قوم

متفکره آنان استمداد جست .

فیلسوف - که راه حل این قبیل معمی ها را خوب میدانست نامه ستاره را از محمود گرفته و بعد از اینکه دوسه مرتبه آنرا خواند رو به محمود کرده و گفت - از رو هیات ستاره خانم هیچ اطلاعی داری

محمود - نه چندان

فیلسوف - از نامه اش چنین برمیآید که بادیات بسیار متمایل است و برای جلب توجه او باید از این قسمت استفاده کرده و علاوه بر این از جملات تمسخر آمیزی که در نامه ات نوشته است چنین برمیآید که او عشق ترا سرسری میندازد و اگر باوثابت کنی که واقعاً او را دوست میداری ممکن است او هم بتواظهار تمایل کند .

و در اینکه رقیبی در کار دست و ستاره خانم او را دوست داردشکی نیست بالاخره باید اینطور نتیجه گرفت که اولاً او تمایل است تو را دوست بدارد ولی چون کسی دیگر را هم دوست دارد نمی تواند بتو هم مهرورزد . ثانیاً عشق تو را بوج و سرسری و تمایلات را شهوی میدانند و نسبت بتو بسیار مشکوک است حال اگر واقعاً نمیتوانی از او منصرف شوی باید از راهی که یادداشتی این معلومات میتوان تعیین کرد شروع بعملیات کنی

محمود - من تا بحال چندین مرتبه بشما گفته ام و حال هم تکرار میکنم که این یکی غیر از آنهاست این را واقعاً دوست دارم و بپر نحوی که شده است باید با او ازدواج کنم علاوه بر این پدرم هم بمن گوشزد

کرده است که باید بدوره تجرد خویش خاتمه دهی و با دختر نجیب و متهولی ازدواج کنی .

زردک - پس باید منتظر دامادی حضرتعالی باشیم ؟ .....  
 ببارك الله يواش يواش داری آدم میشوی بحرف آقا جانانت گوش میکنی .  
 فیلسوف - مجبور است بحرف کند و گرنه نمیتواند این طور  
 کردن کلفت و تن پرور باشد .

محمود - این شوخیها را بگذارید برای بعد فعلاً مطلب جدیست  
 و باید جدی صحبت کرد .

فیلسوف - قهوه خود را نوشیده و گفت ؛ تکلیف تو کاملاً معلوم است  
 قبل از همه چیز باید رقیب بشناسی .

محمود - حرف در اینجاست که رقیب بنده مجازی است و صورت  
 خارجی ندارد هیچگاه رؤیت نمیشود زیرا اگر واقعاً کسی بود تا بحال  
 اقلان من باید بگدغه او را میدیدم الان چهار ماه است که من ستاره خانم  
 را تحت نظر دارم .

فیلسوف - تو چقدر کوتاه نظری ..... هیچ فکر نمیکنی که ممکن  
 است رقیب تو در این شهر نباشد و آنها هم باهم مکاتبه داشته باشند .  
 محمود - این شد ممکن است اینطور باشد ولی چگونه باید  
 تحقیق کرد .

فیلسوف - نامه های احتمالی که برای او میآید یا با درس  
 منزل ایشان است یا با درس دبیرستان اما با درس منزلشان گمان نمیکنم

باشد زیرا بطور یقین پدر و مادرش از این امر اطلاعی ندارند پس  
 با درس دبیرستان میآید و برای تحقیق اینمطلب باید بفراش دبیرستان  
 رجوع شود .

محمود منکه نمیتوانم باینجهارجوع کنم اینکار را باید هوشناک  
 انجام دهد بالاخره هوشناک مأمور شد بدبیرستان رفته خود را ولی ستاره  
 معرفی کند و از فراش سؤال نماید آیا نامه ای برای ستاره میرسد یاخیر  
 و احوالنا اگر احتیاج بدان رسیده هم شد از دادش انسانی بفراش خود  
 داری نکند .

بابا فراش دبیرستان پیر مرد ساده لوحی بوده هوشناک او را شریب داده  
 با وی قرار گذاشت که نامه ای را که برای ستاره میرسد بوی برساند و  
 بهوشناک بدد و در صورتی که نامه ای در این راه بیفتد از این تاریخ  
 نامه های را که از محمود برای ستاره میآید بنست محمود و هوشناک  
 افتاد دیگر از محمود ستاره نامه ای نرسید و محمود بهاستعداد و تقایش از  
 این نامه ها برای قلیح روابط آنها استفاده ها کردند .

### گفتگوی شب

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست غمی از چشم بر راهی بهتر نیست  
 مبادا هیچکس را چشم بر راه کز و رخ زرد گیرد عمر کوتاه  
 پدر ستاره تازه از مسافرت برگشته بود شبی دور هم نشسته و از سردر  
 سخن میراندند ستاره همچون بیمار یکه اندکی بهبودی یافته باشد در

گوشه ای نشسته و بصحبت‌ها و گفتگوها گوش میداد پدر ستاره در ضمن صحبت گفت:

در تهران شخصی موفق باختراع ترنی گشته که احتیاج بخط آهن ندارد و روزنامه‌های مرکز در پیرامون این اختراع مقالات مفصلی نوشته و از مخترع آن تقدیر بسیار کرده‌اند.

دانشمندان چنین پیش بینی نموده‌اند که اگر نواقص کوچک این اختراع رفع شود ممکن است این ترن جای اتومبیل و ترن با خط و اغلب و سائط نقلیه را بگیرد و مخترع آن صاحب میلیونها ثروت شود این موضوع بر حسب اتفاق جلب نظر ستاره را نمود.

ستاره - ممکن است روزنامه‌های مربوط باین قسمت را برای مطالعه بمن بدهید.

روزنامه‌ها را عمومیت برای مطالعه برده است قسمت مهمش همین‌ها بود که گفتم يك روزنامه هم شرح حال مخترع را نوشته و او را جوانی فعال و جدی متفکر معرفی کرده فعلا نقشه اختراعش مورد بحث دانشمندان است و خود مخترع مشغول تکمیل و رفع بعضی نواقص آنست شاید امتیاز ساختن آنرا بزودی بگیرد زیرا همانطور که گفته‌ام تقریباً اختراعش کامل است.

ستاره - آخر این مخترع اهل کجاست و نامش چیست ؟؟؟

- از دیار ماست اما نام فامیلش رافراموش کرده‌ام اسمش مسعود است.

از شنیدن این نام لرزش خفیفی سراپای ستاره رافرا گرفت و با خود گفت

او مسعود من است بلا فاصله کسی را دنبال روزنامه هافرستاد و خود  
بانتظار نشست دقایق می‌شمرد تا روز نامه‌ها را آوردند بعد از مطالعه چند  
سطر معلومش شد که مسعود همان یار و فادار اوست بقدری شاد شد  
که نتوانست انبساط خود را مخفی کند اشک شادی در چشمانش حلقه  
زد و از کثرت هیجان کف دست‌ها را بهم می‌سود .

پدرش که متوجه حال او بود پرسید چه خبر است ؟؟؟  
چه تأثیری اینخبر در تو نمود .

ستاره باچابکی شگفت‌انگیزی از هیجان خود کاسه و اینطور  
جواب داد .

البته باید شاد شوم میهن عزیز ما با این سرعتی که  
امروز بسوی ترقی روان است دیری نخواهد گذشت که  
مانند ایران باستان بیرق‌دار تمدن و ترقی و طلایه دار سپاه  
علم و دانش شود .

عجب . . . می‌خواهید از این که یگنفر ایرانی اختراعی چنین  
کرده شاد نشوم اینرا گفت و باطاق خواب خویش روانشد باخود فکر  
مینمود مسعود افتخار بزرگی کسب نموده دیگر برای عروسی ماهیچگونه  
محظوری در بین نخواهد بود همین روزها مسعود خواهد آمد و از من  
خواستگاری خواهد نمود البته پدرم باکمال اشتیاق او را خواهد پذیرفت  
و از داشتن دامادی چون او افتخار خواهد کرد . . . حتماً علت تأخیری  
که در نامه نوشتن کرده همین موضوع است و پس شاید خود را تا فردا  
یابم فردا برساند . . . ستاره تا صبح نخوابید و از این قبیل اندیشه‌ها

بسیار نمود سه روز از این واقعه میگذشت و ستاره در اینمدت در انتظار  
ورود مسعود دقایق میشمرد شاد و شکفتی که از آن شب بستاره دست  
داده بود همه فاعیل را متعجب ساخته بود.

ستاره معز زون میخندید

ستاره دانسته و منزوی با همه کس میگفت و میشنید بگردش

میرفت خیا بان تهران را چندین مرتبه بعنوان گردش سیر کرده بود  
گاهی از دروازه خارج میشد و بطول جاده نظر میدوخت هر اتومبیلی  
که بشهر میآمد ستاره با نظاری سربخاشهاش درون آنرا مینگریست او  
میتوانست مسعود خویش را از میان مسافرین بیابد دیگر بدیرستان  
نمیرفت و فقط روزی یگمرتبه خان دامینرستان تا اگر نامه ای از مسعود  
برای وی رسیده است دریافت کند ولی متأسفانه خان هر دفعه جواب منفی  
میاورد و میگفت کاشدی برای شما نرسیده کم کم ستاره نگران  
میشد و باخورد میاندیشید که شاید مسعود بواسطه کسب چنین افتخاری  
او را فراموش کرده و یا بواسطه کاری زیاد و خبیق وقت نمیتواند نامه بنویسد  
پنج روز دیگر هم گذشت ستاره کم کم دامن آمالش از دست میرفت  
و روز بروز حالش پریش تر میشد شایبها پایان میافت و غمها آغاز میکرد  
امیدها بیأس مبدل گشته و گل نو شکفته پژمرده میشد.

از ستاره به مسعود

نباشد هیچ عاشق را صبوری  
چو باشد در جدائی دل شکریا  
بنفایه روز دجر و گاه دوری  
مرورا نیست آبرن عشق زیبا



مسمود مشفقم ده روز از رسیدن آخرین نامه ات میکنند و بر خلاف همیشه در این مدت از تو نامه ای دریافت نکرده ام شاید دیر رسیدن نامه دلیل پایان یافتن ایام فراق باشد و چون خواسته ای ناگهان بر من وارد شوی از نگاشتن نامه خود داری کرده ای ولی عزیزم آیا فکر نمیکنی که قلب رنجور من تاب این صبوری ندارد و اگر در نامه تو تأخیری افتد او هم از ضربان باز خواهد ماند سه روز قبل نام زیبایت را بر صفحه اول روز نامه‌ها دیدم بنامت افتخار و مباحثات نموده و مخترعت خواننده بودند در یکی از روز نامه‌ها این جمله که در ضمن شرح حالت بود توجه مرا بسیار جلب کرد.

او همیشه عاشق وار در تفکر است و هیچگاه مایل نیست بکس بگوید بچه میاندیشد!

عزیزم گمان میکنم که خاتمه یافتن ایام فراق را باید مرده دهی تا سعادتت را که دز پی آن بودیم در آغوش گیریم دیگر برای ازدواج ما هیچ مانعی در پیش نیست تو ثروتمند و مخترع و دانشمند شده ای و من خواستار دیرین تو معشوقه و فاکیشتم هستم جای صبوری و هنگام شکیبائی نیست مگر نمیدانی که در قاموس عشق واژه صبر و تحمل وجود ندارد.

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنك است

ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

( پنج روز بعد از نامه فوق است )

از ستاره به مسعود

تو نگفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری

عهد و پیمان و فداری و دلداری و یاری

از این قرار که دیگر بمن نامه ننویسی از این قرار که رشته

مکاتبات خویش را با من قطع نموده ای پیمان مقدس خود را که در

پیشگاه عشق بر وفای آن سوگند خورده ای فراموش نموده ای و پا دل

بیوای دیگری بسته ای ولی چگونه میتوانم باور کنم ! ! و چنانچه

باید قبول نمایم که آغاز بیوفائی نموده باشی آری برای من بسیار

دشوار است اعتراف کنم که تو هم در اثر فراق و دوری افتخار

و غرور مرا فراموش نموده ای مگر تو نه آن بودی که عشقت را پایدار

و وفایت را ابدی میتوانی پس کجا شد آن مهر و چه شد آن وفا ! !

آیا هر آنچه میگفتی همه حرف بود و حقیقتی در بر نداشت نه اینرا هم

باور نمیکنم زیرا آهنگ سخنان از اعدای قلب بر میخواست و با آنچه

میگفتی خود نیز ایمان داشتی

ولی اکنون چرا نامه های مرا پاسخ نمیدهی .

آه . . . . . فهمیدم همانست :

همه مهری زنا دیدت بکاهد کرا دیده نه بیند دل نخواهد

بسا عشقا که نا دیدت زدود است

چنان کردش که گفتی خود نبوده است

اگر چنین است و اینطور میخواهی بعشق ما خاتمه دهی تنها يك  
نامه برای آخرین دفعه بمن بنویس و در آن افکار خویش را بمن بنما و بگو  
جز من اگرت عاشق شیداست بگو      ورمیل دلت بیجانست ماست بگو  
ورهیچ مرا در دل تو جاست بگو      و رهست بگو نیست بگو راست بگو

سوخته عشقت - ستاره

( پنج روز بعد از نامه فوق یاسیزده روز بعد از گفتگوی شب )

از ستاره به دستم

چو خوشترش روزی بود روز جدایی      اگر بساری نباشد یوفتایی  
اگر چه تلخ باشد فرقت یار      در او شیرین بود امید دیدار  
خوش است آنده تشریف کشیدن

اگر باشد امید یار دیدن

ای دوست دیرین وای یار پشیمین من      چگونه است محکم مرا  
فراغش نموده ای و عشق بدان بزرگی را از یاد برده اندکی در احساسات  
پیشینت خیره شود      لعل ای افکار سابقت را بیک آر شاید آن عشق  
جانسوزی که از مشعل باقیه اش آتش بتار و بود و جردم زدی ترا دوباره  
بخود آورد و بر حال این سوخته عشق آگامت سازد      شاید آن احساسات  
پاك و عوالم مهر را باز در یابی      و مرا بزندگی امیدوار سازی شاید آن  
انوار آتشین که بنام عشق قلبم را روشن میکرد و اکنون رخت از دلت  
بر بسته تو را بیاد روز هائی بیاورد که پیمان عشق جاوید میبستی .

عزیزم خوشبختی در عشق است      سعادت را در محبت میتوان

یافت من و تو یگدیگر را میپرستیدیم اکنون چرا از سعادت عشق  
رو گردانی؟؟

و برای چه بدوستی ما خاتمه میدهی؟؟

پیا... ای مسعود... پیا ای محبوب دیرین من... پیا و  
لحظه ای تأمل مکن پیا و گذشته هارا فراموش کن... من هم سوگند  
میخورم که از تو شکوه نکرده و برفتار ستمگارانہ ات خورده نگیرم...  
سوخته عشقت - ستاره

( سه روز بعد از نامه فوق یاشانزده روز بعد از گفتگوی شب )

از ستاره به مسعود

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود

صدازن هر کرا خواهی تودانی و وصال خود

هنوز شعاع حیات میدرخشید در صورتیکه پرتو امید لرزانت  
وداع کنان است هنوز آفتاب عمر بر فراز آسمان تیره بختی من پر تو  
افشان است در صورتیکه زندگی سیاه و تیره روزیم جانگاہ است هنوز  
زنده ام و هنوز باقلبی که از عشق و ناامیدی آکنده شده روزگار بسر میبرم  
در صورتیکه آثار حیات از وجودم رخت بر بسته و هیولای مرگ بر من چهره  
بگشوده .

مسعود - این ایام آخرین روز های زندگی من است آهنگ

تقدیر ناقوس ختام زندگی مرا آهسته مینوازد و من نوای آنرا در می یابم  
امروز بعد از مدتہا انتظار و امید نامه دوستت خسرو را دریافت کردم

که بدستور تو برای من نگاشته و مرا نصیحت نموده که عشق ترا فراموش  
کنم . آه . . . . . چه کار زشتی چه آهنگ شومی داری از من میخواهی  
که دیگر فراموشت کرده و مزاحمت نشوم آنگاه خود برای من نامه  
نوشته و بوسیله دوستت مرا از قصد خویش آگاه میسازی : : :

از تو این رفتار بسیار بعید است ! ! !

مگر مقام تو آنقدر در جاهمه بلند شده که خود را گم کرده

ای ؟ ! ! !

مگر وقت تو اینقدر کم است که نهی توانی ناله های دو شیزه ای

را که از عشق تو میسوزد بشنوی ؟ ؟

مسعودم . . . . . محبوبم . . . . . چه شده است . . . . . برای چه ؟

بکدام دلت ؟

بچه دلیل اینطور بامن رفتار میکنی چرا اینقدر خونسرد شده ای

چنان میپندارم که جایگاه عشق مرا بدیگری سپرده ای و مهر دلبری

تازه در دل گرفته ای اگر چنین است درود من بتو باد فقط مرا آگاه

کن آنگاه هر کس را که میخواهی در آغوش گیر تا منم باغوش خالت

سپردی که انتظارم را میکشد بشتابم

ستاره

( نامه ای که مسعود در جواب نامه فوق ستاره نگاشته )

از مسدود به ستاره

جهانرا زشتکاری بیش از آنست

که مارا کوشش و صبر توان است

ستاره زیبای عمر من در آسمان حیات من همیشه ابر تیره  
روزی میگریسته و بوم شوم بدبختی لحظه ای از ویرانه عمرم دورنگشته.  
همه وقت افق حیاتم سیاه بوده و هیچگاه کاشانه عمرم انوارطلالی  
آفتاب سعادت را بخود ندیده هنگامیکه خود را از همه خوشبخت تر  
میبنداشتم چون درست متوجه میشدم دیو مهیب تیره روزی را بر خویش  
حمله ور دیده ام

یگماه قبل وقتیکه نتیجه زحمات یکساله خود را بجامعه تقدیم  
میداشتم و ابتکار خود را که در اثر یکسال تفکر و زحمت موفق بتکمیاش  
شده بودم مورد بحث قرار دادم استقبال دانشمندان از این اختراع مرا  
تا حدی بآتیه امیدوار نمود همه مرا خوشبخت میداناشتند یکی مخترع  
دیگری مبتکر سومی ملیونر آتیه و بالاخره چهارمی القاب بهتری بر من  
مینهاد هرکس بوجهی از من سخن گفت و هر مخبری بنحوی از  
زندگیم سؤال نمود هنوز هم مرا می بستایند و از زحماتم تقدیر میکنند.  
سه روز قبل نشان درجه اول دانش را بمن اهدا نمودند

دو روز پیش از طرف هیئت رئیسه بنگاه نخستین بعنوان تشکر از  
زحماتی که در این بنگاه کشیده ام و بواسطه اینکه در سال اخیر که  
مقاومت ریاست بنگاه با من بوده سرمایه اش مضاعف گشته مبلغ صد هزار

ریال بمن اعطا نموده و ریاست بنگاه را باماهی شصت هزار ریال بمن  
واگذار نموده خلاصه از این وقایع کوچک که همه برای تشویق و تشکر  
از من بوده در ماه اخیر بسیار اتفاق افتاده هر کس يك نظر سطحی بدین  
وقایع بیافکند حق دارد همانطور که گفته ام مرا سعادتمند بداند  
ولی همه در اشتباه اند و هیچکس نمیتواند بد بختی مرا  
حس کند \*

من بتمام معنی هر آن بتیره روزی نزدیکتر میشوم و هر دم رشته  
حیاتم بهتر مریدای قطع میشود من همچون غواصی هستم که برای یافتن  
دری شاهوار در دریای ژرف غوطه ور گشته مدتی باجدی بلیع با گردابها  
جنگیده و شلاق امواج را تحمل کرده بالاخره هنگامیکه خود را بگوهر  
مطلوب نزدیک فرض میکرده دست تقدیر آن در گرانبهارا از دور  
میبرده است .

ستاره عزیزم اگر من در سال اخیر با کوشش خستگی ناپذیر در  
تکمیل اختراع خویش میکوشیده ام اگر من امروز مصدر امر مهمی  
واقع شده ام اگر من امروز در جامعه اهمیتی بهم رسانده و کسب شهرتی  
کرده ام همه در اثر عشق بزرگ تو بوده است موفقیت های امروز من  
همه مرهون عشق منند

اگر من عاشق تو نبوده و با عشق حقیقی ترا نمی پرستیدم صکی  
میتوانستم کسب این افتخارات کنم پس ازی ستاره عزیزم باید اعتراف  
کرد که من تیره روزم زیرا درحین اینکه خود را بمطلوب نزدیک میابم

واز زحماتم نتیجه میگیرم دست تقدیر یار مرا از من دور تر میکند  
وانوار عشقش را تیره میسازد.

من تابحال بتمام نامهای تو پاسخ گفته ام ولی افسوس که  
نامهای اخیرم بتو نرسیده و تو مرا بدین سبب جفاکار مینامی ایگاش  
بهمن لقب اکتفا میکردی مرا هوس کار میخوانی و در آغوش دلبری  
دیگر میپنداری عزیزم مگر نمیدانی :

دلی کورا تو همراه است و همبر

چگونه مهر بندد جای دیگر

دلی کورا تو هم جانی وهم هوش

از آن دل چون شود یادت فراموش

آه . . . . این دیگر تحمل ناپذیر است چهارم باید قبول

کنم که تو میگوئی .

مرا وصلی نمی باید من و هجر و ملال خود

صدازن هر که را خواهی تودانی و وصل خود

نمیدانم در پاسخ این گفتارت چه گویم مگر اینطور سرایم ،

ترا باشد بجای من همه کس

مرا اندر دو گیتی خود توئی بس

ستاره محبوبم من از خواندن نامه های اخیرت دیوانه میشوم

آنی از خیال تو منفک نیستم بی هیچ وجه نمیتوانم علت نرسیدن نامه های خود را

بفهمم در نامه ات از دوست من خسرو سخن میرانی اصلا نمیتوانم بفهمم



او چه دخالتی در عشق ما دارد

عزیزم هر چند باید تا یکماه برای تکمیل خوشبختی آتیه در تهران  
بمانم ولی مضمون نامه های اخیرت مرا مجبور میکند که تا يك هفته  
دیگر بسویت بشتابم .  
شیدای تو - مسعود

این نامه هم هر چند سفارشی بود ولی مانند نامه های دیگر بستاره  
نرسید و هوشنگ بكمك فراش نامه را از موزع پست دریافت کرد  
محمود و فیلسوف و زردك نقشه های تبه کاری خود را بوسیله اطلاعاتی  
که از این نامه بدست میآوردند کامل مینمودند مخصوصاً چون ؟ مسعود  
در یکی از نامه ها بیش از دوستش خسرو سخن رانده بود آنان از کسب  
این اطلاع استفاده کرده و خوانندگان در یافته اند که نامه ای که بامضای  
خسرو بستاره رسیده بود بوسیله محمود و رفقاییش تهیه شده بود

ستاره آندوشیزه سابق نبود رخسار گلگونش زرد دل شادانش  
اندوهگین شده از همه کس دوری میجست و همیشه متفکر بود نه  
اصرار پدر نه لابه مادر نه نصیحت خویشاوند هیچکدام نمیتوانست او را  
از این وضعیت و خیم رهایی بخشند .

در شبانه روز بجز دوسه کلمه مطلقاً با کسی صحبت نمیکرد و راز  
خویش را از همه کس پنهان میداشت خواب و خوراکش تقلیل کلی یافته  
بود و قامیل خویش را سخت مضطرب ساخته بود دقایق زیادی يك  
نقطه نظر میدوخت گاهی لبخندی پر معنا بر لب میراند و آهسته کلمه  
ای میگفت قطرات اشك در چشمش نمودار میشد آنگاه باران وار میگریست

گاهی کاغذ و قلم بر میداشت چند سطر مینوشت اغلب بسطور  
نوشته شده نظری دوخته و کاغذ را پاره پاره میکرد از میان چندین نامه  
که بنوشتن آن شروع میکرد تنها نامه هائیرا که نگاشته و مینگاریم  
باتمام رسانده برای مسعود از سال میداشت .  
( دوز بعد از آخرین نامه اش یا هیجده روز بعد از گفتگوی شب )

### از ستاره به مسعود

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است  
و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است  
دوش باچشمان گریان و قلبی سوزان بعزم خواب قدم به بستر  
خویش نهادم برخلاف همیشه خوابم در ربود سیمای فرخ افزای تورا  
در خواب دیدم ولی چگونه !!!  
آنطور که نمیتوانم بنویسم .  
مهربان دلجو وفادار بالاخره آنچه را که اکنون در بداری  
نداری در خواب دوشین من داشتی .  
ایکاش که سر از خواب بر نمیداشتم و آن فرصت دیدار را از دست  
نداده و در آنحال بسوی مرگ میشتافتم .  
کسیکه امید وار بود و آرزو داشت که سالها در کنار تو خوشبخت  
و سعادت مند باشد اکنون لحظات کوتاهی که ترا در خواب میبیند فرصتی  
پنداشته و آنرا سعادت میداند

فدای تو ستاره

( یکروز بعد از نامه فوق یا نوزده روز بعد از گفتگوی شب )

### از ستاره به مسعود

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را

بیک پرواز ناهنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر سر نه پائی داشتم در گل

بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را

اکنون که باید خواهی نخواهی دیگر برای تو نامه ننویسم .

اکنون که آهنگ تقدیر چنین خواسته است که یگبار رسته امیدم

قطع و دامن آمام از دست رود بگذار تا شیرازه حیاتم از هم بکسلد و

زندگیم خاتمه پذیرد .

چه چیز میتواند جای یک زندگانی سراسر اهید را بگیرد جز

مرک هیچ پس کجائی ای فرشته مرک برایچه آغوش خویش را از من

دریغ میداری ؟

بارها دست در دامن تو آویخته و متضرعانه التماس کرده ام که

مرا دریابی و زندگیم را خاتمه دهی باز هم زانو بزمین زده از تو ای رهبر

سر منزل ابدیت نیاز میکنم که مرا بسوی خویش بار دهی و پایان این

عمر سراسر یاس را اعلام داری

ترا پیک غضب نام مینهند و هزاران دشنامت میدهند ولی من

ترا استقبال میکنم و موهبت یزدانیت میدانم میگویم و معتقدم که اگر

مرک نبود زندگی وجود نداشت .

اگر مرگ نمی بود بد بختی ها خاتمه نمی یافت و تیرمروزی

ها پا یمن نمی پذیرفت

مسهود این آخرین نامه ای است که بتو مینویسم و شاید دیگر  
تورا نبینم ولی قلبم چنین گذشته است که در آخرین لحظات حیات در  
آخرین کشمکش مرگ و زندگی در لحظه ای که خورشید حیات بر مرتفع  
ترین نقاط بام عمر صعود میکند و غروب زندگی را اعلام میدارد بدیدار  
تو برسم آنگاه شادان بجهان جاوید شتابم.

مسهود - تو خواه بمی ستمکاری کنی خواه مهربانی خواه  
شفقت و دوستی کنی خواه بیوفائی و جفاکاری من تورا دوست  
داشته و دارم و هرگز مهر تورا فراموش نخواهم کرد  
بالاخره هر ستمی که خواهی روادار و مطمئن باش که من هیچگاه از  
تو بر استان بزدان شکوه نخواهم نمود و همیشه از پروردگار مهربان  
طلب عفو ترا خواهم کرد.

مسهود! من برای تو از همه چیز گزاشتم بحرف پدر گوش ندادم  
بازدواج با دیگران راضی نشدم باصرار همه خون سرد ماندم بالاخره  
طوری رفتار نمودم که نزد همه کس رسوا گشتم اکنون پدر و مادرم  
میدانند که من عاشقم ولی از هویت من آگاه نیستند.

در این روزها بارها پدرم از من خواسته است که راز خویش  
را با او در میان نهم و نزد من سوگند خورده است که خواهش من هر چه  
باشد بدون چون و چرا اطاعت کنم

( ولی افسوس که من اکنون آرمانی ندارم )

گوئی همه در یافته اند که من نزدیک گذشته و زندگی ام قوس  
 صعودی خویش را پیموده و اکنون در سیر نزوای بدروازہ مرک نزدیک  
 میشود تا بحال چندین مرتبه مرا نزد پزشک برده علاج رنجوریم را  
 خواسته اند غافل از آنکه طیب راه نشین درد عشق نشناسد بالآخره  
 مسافرت را برای من تجویز کردند ولی من رخت سفر نبستم و برفتن  
 حاضر نشدم پدرم میگفت تو چند ماه پیش اصرار زیادی داشتی که به تهران  
 سفر کنی اکنون چرا مایل بمسافرت نیستی بیچاره نمیداند قلبی که  
 من در تهران داشتم اکنون از آن من نیست و شاید جایگاه مهر دیگری  
 است گمان مکن که از تذکار اینمتاسلب میخواهم منتی بر تو نهاده و یا  
 بمهرت آورم درست است که هنوز هم بسیار مایلم که تو مرا دوست  
 داشته باشی ولی هرگز نمیخواهم منتی بر تو نهیم و گناه احساساتی را که  
 در اثر پرواز نا بهنگام مرغ دلم در من تواید گشته و باعث حوادثی شده  
 از تو دانم .

مسعود اجازه بده در این نامه آنچه در دل دارم برای تو بنویسم  
 چه اهمیت دارد اگر چند دقیقه وقتت برای خاطر کسیکه ترا از جان خویش  
 دوست تر دارد تلف شود .

آری بگذار سفینه عشق خویش را که زمانی بادبانهای امید بر فراز  
 آن افراشته بود و اکنون همچون کشتی گرانباری در دل اقیانوس یأس  
 فرو میرود بتو بنمایم

بگذار اندوه دل خویش بر تو فروخوانم ورشته تفکرات و تخیلات  
پیشین. خود را بدست تو دهم .

مسعود محبوب من من مبلغ پنجاه هزار ریال در بانک ملی بنام  
تو نهادم ام این مبلغ از پولهایی است که پدرم در این مدت بمن میداده  
است و قسمتی از آن هم عایدی ملک من است .

من آنها را در بانک بنام تو جمع کرده ام تا اگر روزی پدر و  
مادرم باز دواج ما رضایت دادند ترا اقلا صاحب چنین مبلغی که برای  
مقدمات زندگی زنا شوئی لازمست ببینند .

اکنون این مبلغ بتو تعلق دارد و بعد از مرگ من نیز از آن تو  
خراهد بود .

مسعود من انگشتی خریدم بودم که بنام تو در انگشت خویش  
کنم و نام ترا بر خود نهم حال که این سعادت نصیب من نشد آن حلقه  
ناتابل را بوسیله پست برای تو میفرستم و تنها خواهشی که از تو دارم و  
یگانه آرزویی که بعد از مرگ هم اگر قادر باشم آنرا فراموش نخواهم  
کرد این است که تو آن حلقه را در انگشت خویش کنی تا هر وقت بدان  
نظر میافکنی مرا بیاد آری و اقلا یادگار کوچکی از دوشیزه ای که تا  
آخرین دم حیات و واپسین نفس زندگی ترا دوست میداشته باخود داشته  
باشی اگر بعد از مرگ من بر من مهر بان شدی و یا خواستی بر من شفقتی  
کنی آنگاه ای مسعود عزیز روزی هنگام غروب آفتاب وقتی که  
قطعات آتشین بابر بر عارض آسمان غروب دل خونین عشاق ستمکش را

مینمایند بر خاکم گذر کن و غنچه گل سرخی که نمایش قلب چاک چاک  
و دل خونین من است بر سر قبرم بگذار واگر دیدی لاله ای بر خاکم  
رسته تعجب مکن و مپرس .

پدای لاله کد امین شهید دل مدفونست

که از لحد بدر افتاد گوشه کفنش

زیرا تو میدانی که آن شهید ناکام منم ستاره نام دارم ترا دوست  
داشته ام و اکنون هم در دل خاک ترا میپرستم .

هنگامی هم تو مرا ستاره عمر خود مینامیدی .

آه . . . . . چقدر شیرین است آن لحظه ای که وا پسین نفسم  
از سینه بدر آمده . . . . . چشمانم آهسته بسته میشود قلبم از حرکت  
باز میایستد در صورتیکه هنوز عشق تو در وجودم مهر تو در دلم  
خواهد بود

شیدای و سوخته تو ستاره

# بسوی یار

شب بود مسعود در اطاق کار خویش پشت میز نشسته و اوراق بسیاری اطراف او را احاطه نموده بود تقریباً سه ساعت میگذشت که مسعود از اداره آمده و مشغول مرتب نمودن نقشه های ابتکار خویش شده بود میخواست هر چه زود تر نقشجات را مرتب نموده و به پیوست درخواست امتیاز ساختن آن به هیئت دولت تقدیم دارد و آنگاه را دیار یار خویش پیش گیرد . . . . .

مسعود حواسش پرت و فکرش متوجه ستاره بود زیرا نامهای اخیر ستاره در او تأثیرات بسیاری کرده بود هر چه سعی میکرد نمیتوانست شروع لازمه را نوشته و نقشه جات را منظم کند .

در این وقت ننه کلفت او وارد شده و گفت آقا برای شما کاغذ آورده اند مسعود دم درب رفته و از فراش پست نامه ای سفارشی دریافت کرد و داخل اطاق شده مینکه چشمش بخط نامه افتاد فهمید که از محبوب ستاره است فوراً شروع بخواندن آن کرد ( این نامه آخرین نامه ستاره بود که ماقبلا آنرا بنظر خوانندگان گرامی رساندیم )

مسعود - در ضمن خواندن حالش منقلب شده رنگش سفید و چشمانش پر اشک شده بود دستش میلرزید و با اندامی مرتشح بخواندن نامه ادامه میداد در اینموقع کلفت او مشغول تنظیم میز کارش شده



بود و تیشه جاتیرا که در روی میز پراکنده بود برداشته روی هم قرار میداد و بعضی از آنها را که بعقیده او باطله بود کنار میگذاشت و قتیکه چشمش به مسعود افتاد با آهنگی تعجب آمیز پرسید - آقا شما را چه میشود !!!

مسعود جوابی نگفت . . . . . خواندن نامه با تمام رسید . . . مسعود نگاهی وحشت زده با اطراف افکنده و با اضطراب تمام شروع بقدم زدن نمود کلفت که دسته ای کاغذها در دستش بود از وی پرسید - آقا این کاغذها را کجا بگذارم . . . . آقا اینها همه اشرا لازم دارید آقا اجازه بدهید برای آتش گیره مطبخ ببرم . مسعود گوئی حرفهای او را نمی شنید زیرا هیچ پاسخی بسؤالات مکرر او نداد

کلفت بسادسته کاغذ از اطاق خارج شد .

مسعود - آهسته گفت من میروم و از دز بیرون رفت بدون آنکه لحظه در جایی بایستد یکسر بداره رفته و شوfer را طلب کرد شوfer در اداره نبود فراش اداره را دنبال او فرستاد در اینوقت ساعت اداره دوازده زنك نواخت . . . . . يك ربع ساعت گذشت شوfer آمد .

مسعود - انومیل عینی ندارد ؟

شوfer - نهخیر کاملاً حاضر است

مسعود - کلید آنرا بمن بدهید .

شوfer - چشم آقا - ( کلید را از جیب بیرون در آورده بمسعود